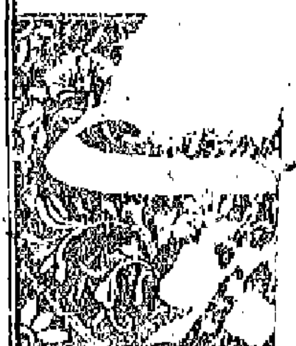
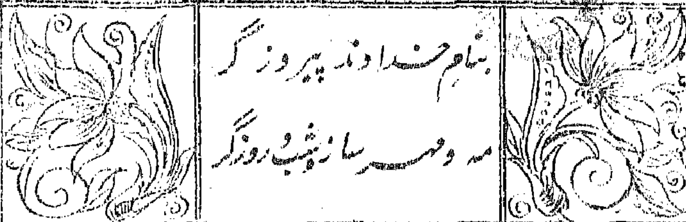










توانا داور نه سپهر فرازنده هفت اختر فروزنده و دانا خدای روان ها تن
آمیز دانش ده و آموز که این هفت و نه را بپایندگی و افزار فراز آورد
و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای بست و استوار را
گشایش بکشش و کوشش ایشان باز بست اندازه این بستگی و برنهاده
نه بدان اندازه بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدیگر گریزنده
بهم آمیزنده روان فرشته باشند و در فرمانبری از فرمانبری نشان و دست
گرایش و دورایش از نخست پاس فرمان فرشته باشند ۳

ز راه اختر گردون چه و هم نی که همی بود	همی زهم نشناسی آن و دروا را

همیشه ستاره پرستار کافتابی هست	فروگرفته فروغش نهان و پیدا را

زاور و نداوش ایدر پیوان سود و دست و بهرام و کیوان را و راهون
زبان دستگاه اگر هست گوایش دانا داند و شناسا شناسد که خستگی
و خستگی را مایه از کجاست ستارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه
با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند و در منش و در روش با هم
انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر بی بدرشتی و درستی کار خود هست دیگر
چیزی گرمی هنگامه را و اوست همه پیرایش و آرایش هست سخت گیری و فرو...

چه گر که زخمه زخم بر چنگ زند	پیداست که از بهر چه آهنگ زند
و در پرده با خوشی خوشی نهان هست	کازرده ز خشم جامه بر سنگ زند

در آیینه فروغ هر فروزنده نیستی تو بخشنده هستی ست هر آینه هر چه از
آرام و آزار و برتری و پستی ست از آن روکه رایگان بخشی و بخشندگی
ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار
آرد و توانگر از مس و سیم و دیبا و گلیم هرچه بدر و ایش هست هم
و اوست و چه شناس خوب و زشت و کم و بیش پندار و شمار اوست
آیا درباره این نمودهای ... بود که پیوسته و نیستی پیوسته این پایه

بخشش این نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خسته خردان
گذشت و سخن گوی را با خویش بردن ناچار باید چند فرود آییم تا همان گفتار
پیشین سر آییم گشتن آسمان بخشش آسیا باند دانی که آسیا را گردش آور
هست چرا اندانی که آسمان را داوری هست ناچار و باید دانست پیدا کی که از نگاه
مهر و کین ستاره بیچاره چهره هم رشته اند پرده چند یافته بر روی روزگار
فرو هشته اند و پدیدوران نشان شناس که از آفرینش آفریدگار
سپهر همی برند کار فرمائی و فرمانروائی یزدان از پس هر پرده [illegible]

چون بخشش سپهر ایزدان داور است	پیدا شود آنچه سپاس آسمان [illegible]

زهی بود بخشش تا بود ربای و داد گستر پیدا و زدای هم بداد آثار اثیر
و هم مهر توان راز در افزای گوهر نیاک و خفتن آشفته سران
پیل سوار با سنگ ریزه پرستوک و جان سپردن نمرود به خشم پیشه
از چه روست پیدا که این نشانهای روشن همه با نمود خیره نگاهی
در زور افزائی اوست ورنه همین بنائی که این دوگونه ... که سر تا سپید
هنگام جداگانه بود تا دو کی نگاه که دام اختر ستمگستر افشانه بود

ره اکی از چه اورنگ و افسر برد	سکندر جهانگاه دارا درود

برد دیوزان دست انگشتری	که سفتی رگ جان دیو و پری
نه پا و اشش و الی نه کیفر بسی	سرای جهان چهر و اختر بسی

آری خداوند چنانکه نیستان را هستی داده است هستی پذیرفته را آشت
ساز نیز نموده اند بوده آنکه همه را در یکدم چو پیشوه پدید آورد و اگر دم
دیگر نبودی سپاسش بهم زند بهره آن کراست که از چون و چرا دم
درین روزگار که هر خرسه را انجار و هر همه را رفتار دهر کجا سپاسی بود
از سپهدار سخن پیوندی بجز اردیگوی که خود روز و روزگار برگشته
اختر شناسان سپهرپای بر آنند که دران روزگار که بزم باز بیژ و جهر و
شهریار پارس از ترک و تازیان همه خود کیوان و بهرام و خرچنگ
انجمن آرای و هنر آزمای بودند اینک همان با پیسیز و هم از خرچنگ
بخیان هم پیشگاه بهرام و کیوان است و این شورش و خیاش و جنگ و
دخواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست دانا هین
گفتار گروه آن تاختن لشکری دیگر بود از کشور دیگر و اینها هر
لشکرست از خداوندان لشکر چنانکه از دبستان باستان پاسیان
پارسی همه نانشتن این دو ستیز و آویز هویدائی دارد

دران بار که سخن و کیش بود ایران و ایران بپرفته و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی از بنداد و بندگی آزادی یافت و دین بار که گفتار در آیین است هندیان
بچه نشست که ام آیین تازه شادمان باشند پارسیان سخ از آتش فشانند
و بسوی خدا راه یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند
و اشکنجه دام بهدمی و وان افتادند نمی بینی که از دامن تا دام و از داد
تا د و چه مایه دوریست داد آنست که آرامش جز در آیین انگریز از آیینها
دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ
مرهمی داشت روزگار در گور و این خستگی جستگی اگر بسیار شد باید اندوه
از دوش دلها فرو نه هم پیشه اگر در اندیشه راز دانان سپهر دانش
و داد از این پس پیش آمدی هست بس نشان دهند و پرد دل اند همناک
سپاس نهند جهانیان با جهان بانان ستیزند و لشکریان خون لشکر آرایان ریزند
و آنگاه شادی ورزند و بر خویشتن نه لرزند ای افتادگان فرخ بود و ستمدیدگان
زیان و سود این هنگامه با آتش خشم خداوند گرم است ورنه کار از آب پس
انجمن امید سوز و آرزو گداز بود ب زخمه بر تار هم پریشان می رود
کاین نواهای پریشان می سرایم + نادانیم که ستاره را بدین روشنی و

گردون را بدین بزرگی بفر و فروغ و کارگزاری پیشینیان را دروغ
پنداریم یا از نزدیکی این دو گردنده و از هرچه در هزاره پیشین گذشت
همانا کنون اکنون چشم داریم این ستوده ستاره شماران در میان آنچه پسندد
کنجکاوه بینیان که نه خرسنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند چنان انگارند که روزگار که از پای رفته
در زینه و در سینه اوست داوری کردن کار نیکوان آیین و دیرینه است از روی
فرهنگیان فرنگ پیشتر و سپاه بیگانه روا نیست که لشکرهای هر سویه
این گروه برین گروه گماشت نگارنده نگارش و ربایدکه من که در تار
از جنبش خامه گهر فروشیم هم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم گویی
تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانبانان نان یافته ام هفت
هشت سال است که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزار
جهانجویان تیموریه بیست و ششصد روپیه سالانه از من خواست خواهش
پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس از چندی که کهن استاد شاه را مرگ
فراز آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی و آنگاه
خو بگوشه گیری و تن آسانی با این همه از گرانی گوش بار دلهای

دگران بودن و هر که در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام
در هفته یکبار و بار بارگ رفتی و اگر شاه از مشکوی بر آمدی لختی بپیشگاه
ایستادی ورنه به پیشخانه و می چند نشستی و باز آمدی و هرچه درین درنگ
زمان نگارش یافتی با خود بردی و با فرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار
من این و جز این هم چیز گرد و درین درین اندیشه که چیز نگاشته نیز نگ دیگر
زند و این ستایش سبک آرایش پاک از آلایش هم پیرزند

بنام آنکه گر دشمن و گر دوست	نگارش سبک پیرایی اوست

درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستخیز بی جا برآورند
و اگر آشکارا پرسی یکهزار و دویست و هفتاد و سه شمرند چاشتگاه دوشنبه
شانزدهم ماه روزه و پانزدهم مئی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت
تا گرفت و در و دیوار پاره پاره و بارو های دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرا گرفت
سخن در زمین لرزه نمیرود و در آن روز جهانسوز بخت برگشته و سرگشته چند
از سپاه کینه خواه میرت بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بیدادگر و کشتی
تشنه خون انگریز و پاسبانان دروازه های شهر که بودن از همگوهری
و هم پیشگی شگفت که هم اندیش هم سوگند نیز باشند هم پاس نمک و

هم پاس شهر گذاشتند و مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن
سواران سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی تیزرو چون دریا بار
و دریابان را مهمان نواز یافتند و دیوانه وار بر سر شتافتند و هر که را از
فرماندهان و هر کجا آتشگاه آن مهمان یافتند تاراج کردند و پاک بسوختند
روی از آنسوی برتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگریزی توشه گیر
کنان با تره و دوغ بسر بردند درین شهر دور از یکدیگر پراگنده جا بجا روزگار
بسر میبردند همه تیر از تیر نا شناسندگان و از غوغای ورود در تیره شب بیچارگان
نه پیلا سنگی در دست نه خدنگی در شست اگر راست پرسی این
مردم سراپا دهی کوی و برزنشند نه برای آنکه به آهنگ پیکار
دامن بکمر برزنند با اینهمه از آن رو که راه آب تیز رو بخاشاک
نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر یکی در سرای خویش بماتم
نشست یکی از آن ماتمزدگان منم که در خانه خویش بودم چون
غریو و غوغا شنودم تا از پژوهش دم زدم در راستایه درنگ مردم بهم
زدم آوازه چون غلطیدن صاحب اجنت بهادر و قلعه‌دار
در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان در رشته

بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بخمیده نوبهار نشده‌های آن جهانداران داد آموز و دانش اند و زنکوهی نکونام و آه از آن خاتونان پری چهره نازک اندام با رخی چون ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شکفته رویی بر لاله و گل می خندیدند و در خوش خرامی بر کبک دَری و آهو سبکر فتند که همه یکبار بگرداب خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زمانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان مویه خر وشد و در این سوگ سیاه پوشد رواست و اگر سپهر خاک گرد و فرو ریزد و زمین سر آسیمه چون گرد از جا برخیزد بجاست بیت ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلت

ای روزگار چون شب یلدا تار شو	ای آفتاب روی بسیلی کبود کن
ای ماهتاب داغ دل روزگار شو	باری چو آن روز تیره شام سپید

و گیتی با رنگ گرد و سیه در و بان خیره کش هم در شهر جابجا رخت تیغ آسمانی انداختند و هم در ارکباغ خسروی با هم سپیان و نشیمن شاهی آخو نگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای نورد آنهی سپید که شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمد نگاه خون سپهبد ان ریخته اند و چنانکه در مشتگر ان

راقوا از پردهٔ ساز خیزد و کوزه گران از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند
گرد آنگروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه باهم
سخن برود و دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه چسان نزود
کمری و چگونه استوار بستنی که جز بجنبش جوش خونی که از کمر گزرد
کشاد نپذیرد + پنداری این لشکرهای بی مرز جنگجویان هشیار را
چاروب کمر بند یکیست آری رفت و روب هند بوم به افسان که
آرایش و آسایش اگر جویند باندازهٔ پرهٔ کاهی نیابند همچنین
چاروب گیتی آشوب همچو است اینک هزار لشکرگری همه لشکر آرای
آراسته و بسا سپاه بینی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله
و ساچمه و باروت همه از خانهٔ انگریز آورده و با گنجینه داران روی
بستیز آورده آئین نبرد و ورزش پیکار همه از انگریز آموخته و در کین
آموزگاران افروخته دل سنگ و آهن نیست چرا نسوزد و چشم سنگ
رخنهٔ روزن نیست چون نگرید آدمی هم بداغ مرگ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار چنان
بندهای بی خداوند چنانکه باغهای بی باغبان از درختان نابرومند

رهزن از گیر و دار آزاد و بازارگان از تمغا خانه‌ها ویرانه‌ها و کلبه‌ها
خوان یغما گشا مانا تهیان خانه‌نشین ناخویش را آرایند و شوخ‌چشمی خویش
بمردم نمایند زنگ زده چون مژه خنجر آخته و نیکمردان آسودگی گزین بسکه
برفتار آیند تا از خانه ببازار آیند هزار جا سپر انداخته و دزدان بسکه در روز هم
و زر دلیرانه ربایند شبها از پرنیان و دیبا بستر خواب آرایند و روشنگران را
روغن نماند که شبانه یگانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تار چون تشنگی
زور آورد و بدرخشیدن آذرگشسپ چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و
پیمانه کجا افتاده بی‌نیازی را نازم و ناپروائی را بمیرم خسانیکه بروز از بهر فروختن
خاک زمین میکافتند و خاک خرده زر یافتند و کسانیکه بشب و بزم می از آتش
گل چراغ می افروختند در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه
لولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن و دختر شبگرد دست
همه در کیسهٔ شب‌روان سیه‌کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان نوتوانگر بردند تا سرمایهٔ تماشای خویش سازند
اکنون مهرپیشگان نازیکه از خوبان بایستی کشید از بدان همی کشند
هر ناکس از آن رو که باد پندار سری در سر آورده است نا اندازه

اندازه‌ی گیری سپهری که خویشتن را به پیکر گردباد در آورده است
و هر سپهر از آنجا که نهاد هر دم از جا بمیرد و چون بدید نیش نشتابی دریای
که خس بروی آب سپید و آن یکی که او را خرد می روشن و نامی بلند
بود خاک کویش به آبرویش گل کردند دیگر یرا که آب داشت و نه گهر
آب از اندازه برون رفت و گهر در شمار از ریگ دریا فزونی گرفت
آنکه پدرش کوکوی باد پیمودی با پدر ابه بندگی میخواند و آنکه مادرش
از خانهٔ همسایه آتش آوردی بر آتش فرمان همیراند فرومایگان کار
از آتش و کام از باد میخواهند و ما از ان خستگانیم که دم آسایش و نوید داد
مینخواهند سل دیده دلم که بیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را
هرزهٔ خونچکان دیده بر افتادن آئین پاسم کار را از روانی و اداشت
هر کجا پیکی بود و ره برید و نامه بردن فروگذاشت و رشتهٔ پاسم پیام بگسست
نامه آئین بست و بس خود این گاه را رشتهٔ دیگر بود که به جنبش زخمه سازی نغمه
جنبشی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از درون بیرون ریختی آنکه در
پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و مگوی که بهم خوردن
این پیوست و بر نهاد و بیاد رفتن گنج باد آورد خداداد و سوته نیز زود

ناروائی نامه ونا آگهی از دست ماتم را نسزد و ترسیدن دلیران
از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و درویش دریغ را
نشاید و دیده ازین ور و روان آزار زار نگرید و برین موبه سر نیش
و برین ماتم بیغاره و برین دریغ خشناک و برین گریه خنده روا باشد و بیزاری
ازین زاری و جگر خواری و برین خواری سستی کیش و نادرستی آئین
شمرده شود — بیت — چه دل بهم نگهبانی سخن چو مرا ❊ هزار آبله بر دل ز داغ هم
ز گرمی آه ❊ ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا ❊ نمانده شادی یادو ارش
و رنج یاد افراه — باز این خسته نشتر بیشتر از اندوه اندوزی سرنوشت گذشته
سرگذشت همی نویسد نخستین بار که بیهده ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده
بودند بگنجور دادند و سرکیه از سران نپیچیده بودند بر آستان شهریار نهادند
زود نه دیر روزگار از هر سرائی سپاهی و از هر ره گذری لشکری و از هر سوئی
اردوئی گرد آورد و بدین سر زمین روان داشت چون شاه
سپاه را نتوانست راند سپاه فرود آمد و شاه فرو ماند — بیت — شاه را
در میان گرفت سپاه ❊ وین گرفتن بود گرفتن شاه ❊ ماه نو هیچگه نگیرد ❊ جز
مه چارده نگیرد ❊ شاه را گرفته را ماند ❊ نه که ماه دو هفته را ماند ❊ نگفتم و گفتنی بود

که این آوینندگان آوازه جوی از هر جا که پوپوی براه روی نهاده اند
زندان را درگشاده اند و زندانیان را سر داده کس گرفتار نو رهائی یافته
اند و به ویرانه رخ مغاک سود و کار گیائی سرزمینی خواست بنده گردیده پای
از خداوند روتافته آستان پوشید فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید
و من نیز ندانم که هر خود خواهنده را بار و هر بیا خواهنده را شمار چه امید پیوند
شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و
درون شهر دهلی کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار را فراهم آمدنگاه ست فرمان
فرخ فرهنگ فرنگ را ازین مرز و بوم فراخ جز گوشه که باختر سوی شهر
نه آنمایه دورست که نزدیک توان گفت در دست نیست هنرمندانه پیرامون
جای تنگ و دمدمه ساخته سنگین و ریشه استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر دشه زوبین تندر خروش گرداگرد فرو چیده و بی آرامی از
روی پایدار رسیده اند لشکریان شهرنشین نیز از آن سنگرین که ازین
شهر فراچنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در ناورد
با سران هم‌آورد شمرده اند توپ و تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ
ابر تگرگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله سان سنگچه از هوا

همیرزد تابستان می وجهت وتابش آفتاب وزا افزون دانی که خورشید
گاو و دو پیکر چه آتش میفروزد که پنداری خود در میان همی سوزد تا نه
پروردگان پروار پرورد از بیباکی آفتاب میخورند و بشب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره
در تن روئینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی ازبیم
جگر باختی شمشیر زنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پیش از آنکه پرتو خور جهان را
فرا گیرد بسبزه و شیر مردان میروند و زمین همی نوردند و پیش از آنکه چراغ مهر فرو
رد میگرد شد و بر میگردند درین روزان و شبان که روداده هر روزه بیرون
شهر این است سرگذشت یک روزه درون شهر شنیدنی دارد بسی

در رگ ساز من نوایی هست	که بهر غوله اخگر اندازد
زین نوای شررفشان ترسم	کاتش اندر نوا اگر اندازد
سرگذشتی است بر زبان که زبان	بر من از خویش خنجر اندازد

آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری دشتها پر درنده و پر گزنده
خویش نهانی در آویخت سما بدین اندیشه که بی آنکه این کارگزار رازدان
نماند دراز دستی و می وراند و خفتن گنج نهان نماند همواره نه ناهموار است

کین توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان پیشوگر و پیروز خواه
انگریزان است سپاس و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن
تیزآهنگان به آهنگ کشتن فرزانه بر سرای آرام آسای وی ریختند
چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود آشفته چند از آن
گروه به ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر
خویشتن را بروی گستر و تا در آن کشاکش از گرداب آب تیغ جان برد
اگرچه بدانش گزند نرسید چون آن آشوب باره آتش زده و دانش گرد
برنخاست فرو نشست خانه که به نگارخانهٔ چین همانست به یغما بردند و
در آستانهٔ ایوان آتش زدند هر فرسنگ هر تخته که در آستانه چینی کاری
بهم پیوسته بود خاکستر شد و فرو ریخت و دیوارها دود اندود گشت
گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشیده است فریب مهر گردون
مخور که آن بیمهر دو پشتا کسی را که در کنار کشد به تنها هزار زینها
هیچ پیشی از دوستی با خواجه اینچنین کین توزی تا او بمیرد و دران گشوده
که دوستان بوده باشد باز گرفته باشد این زمین خواجه کیش که رخ
آنچه خورد و از آشتی در دیده و دوهاست فراخ داده اند خود را در

پری وشی سوسن ماه و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گزند
که در خرام از کبک گوی و از تذرو گرو همی برد نامش از این رهگذر که
نگه از او گمنام است نمی برم و نغز جی در خور آفرین سرده هم از آن راه
که مینگر هشتم همگرزم بلند آوازگی نام شهریار از گرد آمدن پیاده و سوار بر
سر راه در هر گوشه و کنار بشور آورد تفضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گام
نگارش روی به نیایش خوی نداشت هم از در پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن
نیایش نامه که خامه فرسود خود را بدیرین بندگی ستود خان بهادر خان
نامجوی بیراسه پوی که در بریلی از روی لشکر گرد آوری پایه از سر لشکری
گردن افراشت یکسند و یک زرین درم و پیل و دو اسب سیمین ستام به درگاه روان
داشت جشنم بد و در فرزند نواب یوسف علیخان بهادر
فرمان روای رامپور که از دیرباز در آن سرزمین به مرزبانی و شاه نشانی
نیاگان خویش را جانشین است و با جهانبانان انگلند در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمانش بدان آیین است که دست روزگار در برابر
سال هزار گونه گشاکش آن را نیارد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خسته
زبان همسایگان از گفتگو بست و در لکهنو از آن پس که لشکریان شده آزرم

گسستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپند وار از سر آتش جستند
و در بایستگاه های دگر بگروه خویش پیوستند و اندکی از سران با چندی
از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو تا هم آورد بیایست نشستند و از پردلی
در بروی دشمن در دو دست بستند کاردان بسیار دان شرف الدوله
که بروزگار اورنگ نشینی خانان او و دستور گفته میشد به پرسش ویژه
از بود و نبودان گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را
از فرزندان واجد علیشاه بسروری برداشته بر چهار بالش ناز نشاند و او را
دستور خسرو نهند و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور بهادر هم
را نازم که تار و پود کارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته
کسیل کرد فرستاده آمد و دور دراز رنج راه آسوده بپایگاه رفت
دو توسن آهو تگ و دو پیل الوند رگ و کیسه و بیست و یک دست و زرین
کلاهی بنگار رنگ گوهرهای ناپسوده آموده گذراند و جفت بازوبند الماس
پیوند از بهر بانوان بانوی همشکوی فرستاد و بیداری این فره و فرمان
سیخانه روشن کردن چراغ همیان ست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بار نامه داشت + و چنگیز شهریار از پیشکش او دکام یافت

کارنامه آیینه و سکندر به هم خورد و هنگامه جم و جام هم انجام یافت سخت کند
در غوغای سپاه سر از خواب گران برداشته چه بخشش نه پیمانه فروشند
نی نی اختر بخت خسرو در بلندی بجایی رسید که رخ از خاکیان نهفت سپ

جایی که ستاره شوخ چشمی ورزد — افسر افسار و گرزن ارزن ارزد
ز اندیشه جادوگر دش — هیچ چرخ نه بینی که چسان سیلی زد

روزیکه این ناخجسته مردم بیانجی گری دشمن بهی پرور گرد فرو آن
گرد دوشنبه بیست و چهارم ماه تازیان و چهار دهمین روز از ستمبر بود و سایه
نشینان دامن کوه بدان فروشکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه

چرده را از گریز گزیر نماند — مئی گر ز دهلی برون برد داد
ستمبر ستم برد و آورد داد — پس از چار ماه و پس از چار روز
فروزنده شد مهر گیتی فروز — تهی گشت دهلی ز دیوانگان
بیرون گرفتند فرزانگان — هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم

ستمبر چهار ماه و چهار روز در تنگ است این از انجا که اندازه بیست و گشاده
کار بدین رنگ است که شهر به روز دوشنبه از دست رفت و هم به روز دوشنبه
فرا چنگ آمد ستیزه آن گفت که از دست رفتن و به دست آمدن شهر همان

دیگر روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجهٔ دشمن
تافتگان هم بدان رسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شتافتند
و کشتند هر که را در رهگذر یافتند از بلند پایگان و فرزانگان شهر کس نبود
که سرای را در فرو نبست و به نگهبانی گوهر شاهوار آبرو ننشست از آن
سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریز واداشت
را رگ گردن به ستیز رستخیز همچون شهر سیمانا آواره چند و بسیاره جست با شمشیر
مردان شهرکشای آویختند و بگمان خود خون دیگران و به دست من
آبروی شهر ریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسو که سر راه
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این
سه دربند بدست این سوی سپاه ماند تا کده این مرده دل بی‌پناهی شهر
در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده است چنانکه دوری هر دو
دروازه ازین کوچه به یک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز
کرده اند مزدوران مایهٔ دلبری همگنند که در بگشایند و بیرون میروند و
سامان خورد و آشام همی آورند گفتم که هزبران خشمگین و بیکه در شهر پا گذاشته اند
کشتن بینوایان چنید و سوختن سرا چنید روا داشته اند آری در جایگاهی

که آنرا به جنگ گیرند کار به برهم هم چنین تنگ گیرند بود ادیدن خشم و کین را از بیم رنگ برزد
شکست از نامداران و خاکساران و درد بینان و پرده نشینان آن مایه که کس نیارد شمرد از راه این
سه دروازه بدر رفتند و در آبادیچه‌ها و گورستان‌گاه‌های بیرون شهر جای گرفتند تا که هنگام از بهر باز
اندیشیده باشند یا در آنجا نیز با سوگ بشکیبد و اگر از بیم زیست دیگر رسیده باشند نامه نگار
کردار گزار را نه دل در بر تپیده نه پای از جا جنبیده نرفتم و گفتم که چون گنهگار نیستم
بسزا نیش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بیگناه کش‌اند و نه آب و هوای شهر ناخوش مرا چه افتاد
که در اندیشه‌های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه با خامه سخن پیمای
همزبانم و هم از مژه شوریده بار و هم از رگ خامه خونابه فشان سبب

پر تهی دستم ولی برگ خدایا تا چند	بسخن بیشا و شوم کاین گهر از کان منست

فرمانی که در آغاز روز رفت سرگرد دولا و بر آن که سرآفریده را سپهداران گاه سرنوشت نو
دیرباور فرمانش به فراخور آن سپاس سرشت سرشته اند در آرام با ما نیز هم از روی آن فراز با
هر آئینه آن کینه از بیدلان بیچگان با هم و چنانکه کودکان با بچه به سر الشادی نگرند شگفت آورد
روزگار هزار رنگ را و بیرانه سری بخشش و نگران باشیم آوینه روز که بست و هشتم ماه و هم و سیزدهم
از سپهر بود و هنگام چاشت بود در آن گونه که این چنین واژگونه پایه از پایه پای گردون و جمشید تا دوره دست تخشنده سو
در شنبه بود ریگی از پایه پای پایین خیزش گرفت جشنم جهانبین جهانیان از تیرگی بیداد رفت + در این بیچ روز

رهوسپاران گم کرده راه از بیرون و درون شهر چون گرازان گریزان رفتند کشورگیران
شهر را که تا سر گرفتند عفو عامی زد و کشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید همه را از
بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه و بیش از ده دوازده خانه
وا ندارد و چاه درین کوی هست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است
و مرد را پشتواره بر دوش بدر زدند تنی چند که بجا مانده اند همه بستانی من که از سخن
پذیری گزیر نداشتیم در از دروازه بستند و پیرامن آن سنگ لخت بهم پیوستند تا کوچه یکسره شبستان بوده
در بسته نیز شد لب جان از خستگی ترازین بود هم نیست شگفت زانکه دل از شگفت ترازگوشه زندان
نشسته درین بستگی گشایش پدید آمد رود از آنکه مهر سپهر کیوان ایوان بهرام رام راجه
بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورکشایان همراز و سپاهش از آغاز با لشکر
انگریزی در یکدگر تاز انباز بوده است تنی چند از ویژگان را که بکار فرشی در نوکری از پایه
برتران و به شهر در توانگری از نام آورانند همانا حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام
الله خان که از تخمه و نژاد همنشینان حکیم شریف خان اند درین کوچه همسایه اند استان آستان و بام به
بام و در به در دوستان اینان و نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی ازینها
نجسته اینان است نخستین کس از آن سه تن با گروهی از پیوستگان بیدرگیان آیین بنای خویشتن
جا همسند اند بسر می برد آن دو تن دیگر در پتیاله بسر می برند و همنشینی راجه کامرانی می کنند پیوسته

کشایش دلی نشین بود راجه از راه بی مهری باز و از نابایان پیمان شکن این بود

که چون بهروز پیروز گرایند پاسبانان بدر این کوی نشینند تا لشکریان انگلشیه آنرا

گوره خوانند بکاخ و کوی آسیب نرسانند و سپردن این سخن ازان که بهره و کامی چند بهینا

ره سپرد و بازار و پیاه آورد گذر نیست در همه شهر از بازار نزد هم ستم بر خانه و کلبه راه فراز است

و فروشندگان خورندگان نا پیدا اند گندم فروش کجا که دانه خرند گازر کو که جامه بشستن

سپرند گلکار را کجا جویند که موی سر و ریش ستردن را بکار آید کجا یابند که پلیدی ببرد باری آن چه در هیچ جا بکه

گفتم میر فتند و آب بسبو و مشک از دگاه دگاه اگر هم یابند همی آورند سپس آنکه جام برخاست و

دروازه بسنگ و آجر و گل ها ز بست گردید هنگامه گرسنگی و تشنگی را به

خوان بیچاره آتش سوزان جا بست خویش و با خویش از خورش هرچه که بود خورده شد

و آب بدان کوشش که پندار چاه بیاختن کنده اند شامش آمد دیگر روز کوزه و سبو از آب تهی

تا بدر روزگار گذشتن و شکیب درست بهم دادن است اند جز آنکه بی پی گشت دو روز

بار روز تشنگی و گرسنگی گذشت فریاد ازان زاری و خونابه فشانی فریاد

ازان خواری و بی برگی و نوایی فریاد ز بیچارگی و خستگی و درد فریاد ز آوارگی و بهر

پائی سوی بیابان چنانکه در آن هنجار سخن سروده آید پاسداران سپاه جمار اهیم آمدند و نشستند

و کوچه نشینان از بیم بر آنان نیارستند برجا پا داد و گو یا رفتند از شهرگان و دستوری برخاستند

گرفتند چون پاسبانی از دوستی بود از دشمنی خواهش بد نیکو نه روا نگرفت که تا
سر بازار چارسو میتوان رفت آنسوی چارسو گشتنگاه و بیمناک است از سوی بیرون
بیرون و بهراس همه فرو ماندگان بند از دروازه بر در نشستند انگشت و شنگاه خیابان همه
نگفت بیم رنج و شمشیر سر شر است از هر خانه مردی وار چاکران من و تن رفتند چون آب
ز و شیرین دور بود و دور نمی بایست رفت تا کام آب نیم شور و خم و سبو آورند تا آن نیز
که کام گرمش تشنگی است از نمک آب فرو نشست به وندگان آب آورندگان گفتند که در این کوی
سرها از پیش پیش رفتن روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکستند و آورد ایشان دیده اند
قند روغن در آوردند گفتم روزی خواران که سخن از آوند ایشان روغن و آرد و تنبار رد
روزی ها بر کسی است که بار فرو نگذارد سپاس ایزدی بخشش ناگزار و نه هیچ بایست
و بین روزها که بر انیم که زندانیانیم و بیدرستی که زندانیانه زندگی بگذرانیم قفس آید
تا گفتار بگوش نخورد و نه خود بیرون میرود تا دیده و دیدنیها نگرد هر آینه میتوان گفت
که گوشهای ما کر است چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگوی و گشتنش نان با شیرین بست
و آب با شور روزی ناگهان ابر آمد و باران بارید چادر بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم
گویند ابر آب از دریا بردارد و برد و زمین فرو بارد این بار ابر گرانمایه هماسایه آب چشمه زندگی
آورد و هر آینه آنچه سکندر در پادشاهی جست این هنگام شور آبه آشام و در تباهی یافت

غالب نبود گو شخصی از دوست همانا	زانسان دهم کام که بسیار ندانم

گاه آنست که بدان آئین که سخن بیرون ازین نورد نوردد بر رستن تابی آورم ز بخشش پیوند گفتار
اندازم و پاره‌ای از کار و بار وا مانده خود بخویشتن آشکار سازم غالب مرهم ز داغ تازه
ز زخم جگر بنهم و پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم + امسال سر آغاز شصت و دومین
سال است که درین کهن خاندان خاکبازی و از پنجاه سال در ورزش شیوه سخن پیمانه زنی
میکنم در پنج سالگی پدرم عبدالله بیگ خان بهادر را که پروانش از جهان آفرین
فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عمویم نصرالله بیگ خان بهادر
مرا پسر خواند و بناز پرورد و چون پیکر پذیرفتن من شمار هشت سال پذیرفت بدیدار
من همانا هم او در روز هم خداوندگاری برادر خواب نیستی خفت ستوده جایمند
کشوری چهار صد سوار با جنرل لارد لیک بهادر پیوند پیمان جانفشانی
داشت و از بخشش آنجهان ستان جهان بخش در نزدیکی اگره بر دو پرگنه دسترس
فرمانروائی و مرزبانی داشت پس از وی آن هر دو پرگنه بسرکار انگریزی بازگشت
و بهره من و برادرم که با من از یک پدر و یک مادر است اندکمایه زری بجای آن جاگیر
سرمایه آرامش و نازش گشت چنانکه درین سال که یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت نوشته
تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دهلی یافته‌ام از مهر خود آن گنجدان را در فراز

ومرا کار با بخت ناساز و دل و اندیشه های دور و دراز ست پیش ازین تنها
زنی داشتم و پسری و دختری بود که اینک پنج سال ست که دو کودک بی یاور و بی
پدر هم از دوده آن زن که خون منش بگردن بیفرزندی بر نوشته ام و تا بن شیر
گفتار آن نو سخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر و شکر داشته ام اینک دو بیز
درماندگی با فند و گل و گوهر گریبان و دامن پیرا درکه دو سال از من کوچک ست
در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی بود و کاینک گزیده سی سال ست که آن دیوانه کم آزار بیخرد و بیهش
مست و بیهوش می زید خانه وی از خانه من جدا ست و کاینک دوری دو هزار گام در میان
زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی در گرمی پیشه داشتند و خدا خداوند دیوانه را
با خانه و کالا دو روز پیش کهن سال و کنیزی پیر [illegible] ان بجا گذاشتند کس فرستادن آن بیت تن
و کالا را بدینجا آوردن اگر جا بودی و دانستی نتوانستمی این خود گران مانده ی دیگر و پیرزال ازینجا
این انده کوهی دیگر ست و دو کودک نازنین ناز پرور و شیر و شیره خواهند و میوه و چیزه خواهند
و دست برد آخواهش نرسد همی بچه جای این گفتن ست تا زنده ام سگالش وی را
و نان و جوی همی بیم در خاک و خفت سخن ست من همه دربند آنم که هر او شب چگونه خفت
و بر روز چه خورد و ناآگهی بدان پایه که نمی توانم گفت زنده است یا بسختی مرد است

نه همین ناله و فغان بلبم		من و جان آفرین که جان بلبم

آنچه گفته ام جانگزا هست و آنچه نگفته ام روان فرساست ازین کارآگهان چشم دارم که گوش بفریادم نهند و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه بهانه روشنی دیده نه پرتو آگهی بهانا از روی فرو مردن سوزد و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بامم را مانم دو سال است که در ستایش آرای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه کشور ربا چکامه نگاشتم و به بسته باهمی که رفت از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود پیشگاه خداوند مهر پسند داد در نام ارد لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری با من از مهرگستری آیین روان پروری رفتار داشتند سپردن روا داشتم

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت		راهم به بزم بانوی گیتی ستان دهد

این نگار از آن چکامه نشانی دلنشین است و چکامه را اپیا و نه و پیوند همین است گرا و را اندیشه میگذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سر خواهد گشت پیش ما ناگاه پیک خجسته از کارگاه پایم خرامان دگل بدامان آمد و نوازش نامه آن سنی سرور بوستان سرور آورد نامه انگریزی و نگارش این مهر انگیزی که چکامه بما رسید و با سپه آنکه پیشکش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید یا سجع فرخ سنی روزنگر نشسته بود که نامی نامه سرور دلهاست آورد مسٹر زرنگٹن بهادر همچنان سرشته پاسم و گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه از لارڈ الن برا بهادر

بهار سید فرمان آنست که سخن پیوند آرزومند این نگاه دارد و در گزارش آرزو به
سپاهیگری فرمانده هندوی نیاز بدین درگاه آرد و فرمان پذیرانه نیایشنامه
بنام نامی گرامی شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر فر فریدون فر لارد کیننگ نواب گورنر
جنرل بهادر فرستاده آمد و در آن پوزشنامه از آز و آرزو بدین انداز نشان داده آمد
که خسروان روم و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران ستایشگران و بخشایش و بخشش
نگارنگ شمار رفته و دهن گهرافشان سخن سنجان به زر سنجیده و دادن گنج فشاندن بکار رفته این
سخن گستر ستایشگر مهرخوانی از زبان شهنشاه دستگاه آرا بگفرمان شهنشاهان نیز از خوان
شهنشاه میخواهد تا پایگاه مهرخوان سراپا در تار گفتار خلعت و خلعت همچنان ریزه
در انگریزی زبان پیشین توانید و بوده الا کار فرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده و در آن هم فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از شگفتن سرخوشی چندان نه گنجید که خود در تن سینه ها
توانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگارش کلک مشکبار فرزانه جهاندار همایون
خوی فتح بار مستر رسل کلارک بهادر که پاسخ نگارش منت است استیداری و از روز
شماری افزوده انم که اگر آرامشش داد زهی بهم بخوردن دادن دست پهیان خدا شناس هم اکنون دادگرها
به هم خوردی از انگلستان فرمان نرسیده بود و دل دیدن چشم روشنی

نموی همدگر گردیده بودے اینک آن همایون نامه که شایسته آرزوی سرجوش سخن گذاری تازه و
خرد و هوش سخن سنج یا هست ورق پاره چند از جگر که در جوش گریه از مژه بر کنار ریخته ام
بهر نشان خون پالائی مرا در دامن ست **بیت** نی کشته زخم ناوک و شمشیرم
نی خسته ناخن پلنگ و شیرم ؛ لب تشنگیم و خون زبان میلیسم ؛ خون میخورم و
زندگانی میبرم ؛ چهارشنبه سی ام ستمبر روز هفتم هم از گشایش شهر در بستگی
دروازه کوچه آگهی آوردند که لغائیان بر خانه برادر ریختند و گرد از کوچه کاشانه
انگیختند میرزا یوسف خان بود و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته
اند و آن زن و مرد سالخورد به همپائی و دستیاری دو هندو که درین گریزاگریز از جای
دگر آمده در آنجا دم گرفته اند در سر انجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد
که درین شهر آشوب گیر و دار چنانکه در هر کوچه و بازار اشتلم ایست همچنانست سپاهیان را
نیز در خونریزی اندازه و انگیز نایست رفتار نیست اگر آزرم و در سرزنش ست فراخور خوی
و منش ست دانم که درین تاخت فرمان همه آنست که هر که گردن نهد از سر خویش در گذرند
و اندوخته ببرند و هر که خیره سری پیشه شود و در نبرد سرتابی ستانی جانش نیز بستانند آئینه گشتگان
گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش ندیده اند آوازه نیز همین ست
که بیشتر کالای همه یابند و جان نسگزایند کمتر دانم درد و نهفته چه گسسته سر از تن

و سپس آنها را از زمین بر داشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا نداشته اند

خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید که انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر توسن

زنم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان داد و ستانی ستم نکوه اگر در ستایش

داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکیست کردار سند و ستانیان با داور بید که بی آنکه

دشمنی را از پیش باید و کین را از نخست بر انگیزه بوده باشد و همه کس داند که خداوندگیتی

گناهیست بر خداوندان خود تیغ آهختند و زنان بیچاره و کودکان در خورد گهواره را

تن از روان پرداختند اینک انگلستانیان را نگرید که چون از روی کین خواهی

بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا که شهریان بیزر و لی چو

دهشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر های سنگ گریبان زنده نمی گذاشتند

انچنان خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خوردند و بر اندام زنان و کودکان

تا موئی نیاز ردند هم از بهر حق شناسی بیگناه از گناهگار رستن که بجان و جامه جا

زنهار نداده اند و هیچکس را جز کسی که از بهر بازپرس سوی خود شتافته اند بدانا

اندوه فرو ماندگان شهر بسیاری را بیرون رانده اند و اندکی بیجان و بی نیاز هم در آنجا

فرو مانده اند در باره بیابان گردان بیغوله نشین هیچ فرمان نیست مگر در در بدر رفت

رفتگان و دور دور تفتگان را در بان نیست کاش در دنیا هم بیرونیان را

[illegible]

از مرگ و زیست یکدگر آگهی بودی با بیتابی و پراگندگی روی نمود این مایه خود از بهر
دانستن بسند است که هر کس هر جا که هست مستمند است اگر با شکستگان و هم سر و اند ورز
بر بستگان هرزه گرد همه را دل از دست رفته همه از بیم مرگ تلخ رخ زرد پنجم اکتوبر روز
اندوه اندوز دوشنبه پاشنگگان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه
سنگ بست پیوسته است فراز آمده از آنجا بجستن بکوچه فرود آمدند و چون
دو بارش سپاهیان راجه نرندر سنگه بهادر بسود بسته نشسته و از دیگر خانهای کوچه پیشتر
پوشیده جائیکه نانشگار بود آمدند از روی خوی خوبی خویش از همه کالا دست
برداشتند و هر آنان خود کودکی فهم و بیدار و دو سه نکت خوار دیتی از همسایگان نکو کردار
گرفتند و بردند و دیگر بهشتند از کوچه دورتر از دو تیر پرتاب آنهم بر رنج و آتش و
تب و تاب نه فتادم پیش اندازه روان و دو انشور کرنیل برون بهادر
که این سوی چارسوی بکاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است بردند
با من نرمی و مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید نخست شنود و
همیدان نه دو سوی آرامشگاه برد و گرد پژوهان سپاس گزاردم و بران خجسته
خوی آفرین خواندم و باز آمدم چهارشنبه هفتم اکتوبر به یار هی پاس از روز بست
دیک بانگ توپ شنیدن را نواخت و دانستن را شگفت زار

گوره نام دیوار شهر
نرندر سنگه بهادر

انداخت خدایا آمدن لفتنت گورنر بهادر بهنگام آوازه رسیدن نواب گورنر
جنرل بهادر نوروزه آوازه شگون دارد لیست یک نامی هوش فزای را شوند
چیست روزگار هیچ از شکیب نکاسته و بر آگهی نفزوده گمان کنیم که همواره سازندگان
نشیب و فراز کشور را درجای دگر برگشتن پیروزی روزی گرد به باشد چنان می‌نماید
که هنوز سرکشان گروها گروه فرسنگ فرسنگ گروه گروه در بریلی و فرخ آباد
و لکهنو بشور انگیزی و هرزه ستیزی آماده اند و لیکن خون با چه سپاه بسته و دستی که بر آن
بدین کار گشاده اند دیگر در سرزمین [illegible] بیوانیان آن سر آسیمه روشنگر [illegible] اند
که پنداری دیوانگان باشند زنجیر گسسته و [illegible] ناموس پرخاشخری یکجهت در [illegible]
هنگامه آرا اند سپس [illegible] دیوانه بپیوسته این گروه را دران [illegible] و
و کوه جداگانه با جهانداران سر جنگ ستیز است گویی آب و خاک هند هر سو
کارگاه باد تند و آتش تیز است و رین با تخم آورد جا در که آغاز آن فراموش است
و انجام آن ناپدید اگر خبر گسستن نه گسستن سری [illegible] باشد روزن پدید
انباشته باد چنبر روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیده پیش دیدار این پندار
روز سیاه خود چیزیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن از خانه و پا
نهادن بر آستانه پیمودن زمین با [illegible] کوی و از در گستن جا سوی بیرون آن روز

که سرهنگان فرهنگ بیرونم پرده اندر روی نموده است گوئی دانش گنجور گنجه از زبان من
همی گوید سب ندانم که گیتی چسان میرود چه نیک و چه بد در جهان میرود
ازین دردهای دارو مگزین و زخمهای مرهم پذیر آن بیابم اندیشند که من
مرده ام و مرا از بهر باز پرسش انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بر در چاه
دوزخ آویخته اند یا ناچار جاودان درین بند خسته و نژند بباید زیستنم آه اگر باشد
همین امروز من فردای من پستر سر این نگارش یا آنست که بر من پیمبر و دیان خوانده بود
که شنیده میشود اگر آن گفته ام که نشنفته ام کس گمان نبرد که من ناراست شنوده
باشم یا گاشت سروده باشم از گیرودار بخدای پناهم و به آشتی رستگاری
میخواهم دیده بیکاریست و دل دربند و لب خاموش و دریوزه آگهی از در زبانها
بکشکول گوش بدانگدائی و آنگاه بدین سرمایه و اینکه فرجام کار پادشاه
و پادشاهزادگان که روزگاره داستان گشایش شهر پایتخت نگاشته ام
بیز لا و برین بیش که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایه گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده
بسیارست هر آینه آن پیچیم که چون ازین تنگنا برون پویم رازهای ناشنیده
از هر سو فراهم آرم و راز دانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان
نگارش و ریبی و پیشی رویداد از روی داد خرده بر من نگیرند نوشته هم

اکنون بهمان دوشنبه که نامش از سیاهه روزهای هفته همی باید سترد باوجی چون اژدر آور
فشان جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس نخستین آن روز دریان و شرم روی ژولیده
موی مژده مردن پدر آورد و بگفت آن گرامی مرد را نیستی پیچید و ز بهدی تب سوزنده
زنده ماند و شبانگام و در دل شب توسن از این تنگنا برون جهاند از آب انگبین گزیر
و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت سپر سر و از آژده و آونه نگو ... که چگونه
بروم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از بنیان خود بیا تا کرپاس از بازار بخرید
در بازار نمیفروشند مزدوران زمین کنند و بیل و کلنگ کار کنند گوئی هیچگاه در شهر بوده
اند هست و همی تواند که مرده را بدریا برد و بر لب آب در آتش بسوزاند مسلمانان را چه زهره که دو
سه کس همپای یکدگر دوشادوش براهی گذرند چه جای آنکه مرده را از شهر برون برند
همسایگان بر تنهایی من بخشودند و بسرانجام کار کمر بستند یکی را از سپاهیان پیاده
پیشاپیش و مرده تن را از جا گران سنگ با خویش گرفتند و شدند و تن مرده شستند و در
دو سه چادر سفید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که پهلوی آن کاشانه بود در
زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و خاک بخاک انباشتند و برگشتند بیت

دریغ آنکه اندر درنگ سه بیست	سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست
ته خاک بالینش از خشت نبود	بجز خاک در بستر خشتش نبود

خدایا برین مرده بخشایشی / که نادیده در زیست آسایشی
سروشی به دلجوئی او فرست / روانش بجاوید مینو فرست

این فروهیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و از میان سی سال هوشمند و سی سال بهوش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز زدن آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار جانش گذشت

ز سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف / یکی در انجمن از من همی پژوهش کرد
که زیستی بجهان در زخویش بیگانه / کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه

اندیشه سخن سنجان را نگارش این نگارش رسا می باد که دریغ دیوانه باندازه اندازه که فراخور سخن است یکهزار و دو صد و نود در شمار است و انچه پس از کشیدن آهی که هر آینه نشانه زده میتوان کاست بیاید همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام درکار است. بیت

بنام آنکه پورش در خور اوست / بهر جا سر فرود آرم در اوست

نام آوران از داد و دانش بهره ور امین الدین احمد خان بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر راهبران هفته که شهر دست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه پاس داد و آرزوی بیادگار گذشتن شهر گرایش یافت با فرزندان و

پردگیان و سه پیل و نمایش چهل تنگاور تنها در پویه و گشتند و سوی پرگنهٔ لوهارو
که تنها نمنه می‌باوید بمغاجا گیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرولی گذار افتاد
و دران فرخ‌بار گورستان شبه و بار کشودن و دو سه روز آسودن روی داد و در آن
درنگ لشکریان بیغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز جستن هرچه بود ستدند و رفتند
مگر آن هر سه پیل که همرهان مهرکیش و سپاهان بد اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده
بودند از بهر ایشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند اشتلم یغمادیدگان
و آزار ستم‌کشیدگان به بی‌سر و سامانی چنانکه دانی سوی دوجانه ره نوردیدند
نامداری پسندیده کردار حسن‌علی‌خان بهادر از راه مردمی و جوانمردی
پذیره شد و خانه خانه‌شناست گویان به دوجانه برد و در ازای گفتار ستایش ستود
سرور و سروری با همرهان آنکه دگر خسرو ایران و خسروی با همایون همانکرد و
صاحب کمشنر بهادر دهلی از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا
را دیدند او در تحقیق به بیچاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ
نگفت و در ارک ایوانی به پهلوی ایوان خانسامانی نشان داد و درانجا گاه
بفرود آمدن فرمان داد پاس هنجاری راه گذارش بگذشت که کردار گزار
سرنوشت و بیانی این خانمان می نگاشت چنان وان که در شهر و شهر خانه و خانه

دست یغماگر از گشت و در دهلی خانه‌های بی خداوند پامال ترکتاز گشت هرچه آنجا
با خویش برده بودند جز سیم و جامه که گنجینه بود و جا به جا بردند همه روزی یغمائیان مشتند و اینجا و آنجا
در کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ و خشت و کلوخ هرچه بود به تاراج رفت شهر از
ستیهنده زرینه نام و نشان بازمانده از گستردنی و پوشیدنی باندازه تار موی
در میان نماند ایزد بزرگ گناهان بخشاید و این آغاز ناساز را خجسته انجامی و این آزردگی را آسودگی
آرامشی پدید آید همانا شنبه هفدهم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارگ دم از آرام زدند پس از دو سه روز از این رو دو اسیر را
فرمان رفت تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را به انسان که بره بستند از آنجا
آوردند و در ارگ بگوشه ایوانی که آنرا دیوان عام نامند جا دادند هم زین
که در این هر دو را بوده بیشتر جهانداری و باج ستانی سرکار انگریزی در آمد روز آدینه
سی ام اکتوبر احمد علیخان سرشهر کشایی فرخ نگر را چنانکه آن یکی را آورده بودند
آوردند و در ارگ دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر
نیز دست نشین چابک‌دستان خانه برانداز شده اند و خسته های شهریان به باد رفت دوشنبه دوم
نومبر بهادر جنگ خان گشاینده بهادرگره دو را دستگیر آمد و در ارگ بجایگه نشاندند
نشست شنبه هفتم نومبر دران سرا که در ارگ جای بجای آرزو همه گر جا داده اند از آمدن

راجه ناهر سنگه مرزبان بلبگده یک کس و شمار از فرود و فراز شمرده فرا رسد که مرزبانی
پیرامن دهلی که در فرمانبری به انگلستانی دهلی همی پیوندد از روزهای هفته در شمار کم و
بیش نیست جهجر و بهادرگده و بلبگده و لوهارو و فرخ نگر و دوجانه و پاتودی
همین هفت جاست فرماندهان پنج سرزمین و دارک دهلی چنانکه گفتم جاگیر هیچ آن دو تا
دیگر در پاتودی و دوجانه تا دگر بیم را نشانه تا دگر چشم جهان بین ایشان از
روزگار چه بیند و کار آنان یکدام هنجار پایان گزیند بلی آنکه گویم نهان نماناد
نهان نتوانند ماند که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان
که حسین میرزا مهر شان اوست درین هنگامه چون دیگر آزمندان با زنان و فرزندان
از شهر بیرون رفته اند و خانه ها پر از دربایستهای گرانمایه بجا گذاشته راه
بیابان گرفته اند ماندن جای این دو روشنگهر کاخی چند و خانه چند و انبوه چند نیست
همه با یکدیگر هم پیوسته چنانکه اگر آنهمه زمین را بپیمایش در آری اگرنه با شهری
بارهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی در آن گنجینه که سر تا سر از آدمیزاد تهی بود
بکار و بار تاراج رفت و در روپیه یافت و نرت و مرت و تار و آرسته گر از کالای سبک بها
گران سنگ پرده های ایوان و تکیه و سایبان و زیلو و دیگر گستردنی ماننده دران
ماندن جای بجای ماند + ناگاه بشبی که آبستن روز گرفتاری راجه ناهر سنگه بود دران

رخت آتش درگرفت و بانه نزد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن بهشت

باختر سوی سرا که من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان

از فراز بام همی نگریستم و گرمی دود بچشم و رخ من همی رسید از آن رو که دران دم باد

بدین سو می وزید خاکستر بسرای من همی افتاد آری سرود خانه همسایه گلبانگ ره

آورده دارد آتش خانه همسایه خاکستر چرا نبارد چنین خانه کرد ار گزارکه پر فتار مور

نیم مرده باندازه ای که نپاید گرد توانند انگیخت که نگریستن آنرا و ریاید از شاهزادگان

از بین نتوان شمرد که اندی را تو با مرگ [illegible] زخم گلوله تفنگ فرو بردند و چندی را

و زخم تیغ جان توی کشتاکش رسن بردار چون افسر و افسر چند از انجمنیان نشین اند

و شمرده چندان از دودمان آواره روی زمین بر بادشاه ارک آرامگاه که

ناشمرده تا شته توانست فرمان گیر و دار باندازه بازپرس روان [illegible] کیانی [illegible]

[illegible] پالش ای فرخ نگر را جدا جدا برو زهای جداگانه بگلو آویختند گویی

بدان سان گشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند در ماه جنوری آغاز سال [illegible]

[illegible] شاه و هشت [illegible] فرمان آزادی و فراز شان آبادی یافتند و اندر

جایگاهی که دران بود [illegible] سوی شهر شتافتند پس مسلمانان از خانمان آواره را الکه

[illegible] در و دیوار خانه های آنان سبز است هردم از زبان سبزه سر بوار

[illegible]

این نوا بگوش میخورد که جای مسلمانان شهر نشست گر فرماندهٔ شهر را از گفتار زر
گویان ناسازخوی درد دل گرفته باشد که کاشانهٔ پزشکان راجه نریندر سنگه بهادر
فراهم آمدنگاه و پناه جای مسلمانان است و شگفت که ازین هنگامه گرم سازان زده تا
یک دو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز شنبه دوم فروری باگروهی از
سرهنگان بدانجایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با هشت کس دیگر
از زنهارجویان آرمیده درون با خویش برد اگرچه پس از روزی چند همه را
بار داد و نگاه داشت پس آبروی آن بندگان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه
حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان با دو برادرزادهٔ خویش عبدالحلیم خان که حکیم
کامل هنرور است در آن بازگشت یافتند و آدینهٔ دیگر دوازدهم فروری
تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند و از نیمه فرو شکوه خانه
ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست درین هنگام که در کوی افتاد این درویش دلریش
را نیز دل بجای نماند با آنکه دران دار و گیر با من پژوهشی نرفت هنوز آن بیم در دل
بودن و شب بشاد نغنودن که نه بیجا بیم جان بجاست همدرین ماه فروری که ازین فرهنگ
تا فروردین که روزگار روزافزونی فره فرو رنده مهرست همه یکماهه راه مهرست
آوازهٔ آمد آمد مهربان داور بلند پایه پیرو دیوان سر جان لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر

بلندی گرفت و از آنجا که آیین من با دادائی که بهره فرمانی آیین گشته و بهره بدین
شمر اینجا شوش چگامه های ستایش آمده است و ستایش آن ج الاشکوه چاپ
دیگر بار بسته بشی فرجام چهره و زبان افزائی با چهر و رخش انجام هم اوهم
آن بسته انده چهر فروری بار [illegible] با فرشتا هم شنیده بیشتم فروری نگاه هم شما است
با کیسا با بود آن بود بار بشکف آنچه گشت نگاه و نشسته فروده گشایش
بدین رنگ شنیده آمد که شمارده هم فروری فرودنده اختر آسمان و سپهر و بیا لالا
کشید آن چنین همه و با بیش بیدان روش بیده بیدان سپهر چهری
سپهرانه که سپهر آیین پایه و دست شرفا و گشت چنیان آفرین با چهر انجه کیستر
بنجاله زرد و زبان از جنبش باز با جهان را به آبادی فرزود و جهانیان را به آزاد
شد پیکه آزرهی آشاوان و نیک نهادان بر آمد و بدان و بدگهران را در انجا
پیرزده و روزگار سر آمد و دگر ره شنود ده شده که به نو آوردن تو چه سپهر
سورتامی شاه و پایه چیر و ستی بود گردان سپاه و پیروز شنگاه در نورد این با ورد
پیشرو دست نیافته اند دلیران به تیغ زنی و دشمن افگنی شتافته اند و پیش کشور
و سفر چنی نگاه و جلوه یافته اند در روز گیتی فروز چار شنبه بیست و چارم فروری
سو نگاه هم پایان چاشت سپاه و بشان و او را آنا و سرود آسمان جاه را

تابنده ماه چو فرخ روی فرخنده خوی چیبت کمشنر بهادر ستاره پیدا
به نشان پشم چشش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار یافت و سپیده آواز
فوج و لعاهای خسته را نوید حرص مهر و آزرم نوازشت ممالک دولت بار آمد

فرمان فرمای شه نشان باز آمد		زین شادی و خوشدلی که رود دل شهر
گوئی که مگر شاه جهان باز آمد		شنبه بیست و هفتم فروری چون

روز شب گشت و از ان شب سه پهره گذشت دود دل داد خواهان به ماه
شب افروز بدان سان راه گرفت که نگرندگان همی خواست فغان بر داشتند
که ماه گرفت هم بروز شنبه که نشان داده اند فرجام دو بامش بر خاست داد
پژوهان رنجور را بار و آرزومندان بازدرا زشمار داوند تا دانی که درین
شهر زندان از شهر بیرون بست و نواحی اندرون درین هر دو جا آسمایه مردم را
سهم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکر همی خزد شمارهٔ آنان که ازین هر
بند بیجانه در روزه های جداگانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمانان در شهر از هزار کس افزون نبالی و نامه نگار
پژوهان هزار یکی ست دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را از در
گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین نبوده اند و بسیاری از گرایان

گرد اگرد شهر بد و کرهی چهار کرهی در پیچواره مغاک و گوشه کازه چون نخست خود خنود
اندرین گروه گزین گروه یا بود و باش شهر را خوستار اند یا خویشان دران گرفتاران
یا آرزش فروغ آرا اند. بما این داران هر آئینه داد نامه های مردم از خواهش رستگاری
و آرزوی آرامش و دریوزه روائی کیستا و بیرون نیابی دو سه هزار در خواه از
کاغذی پرینا به دادگاه فراهم آید داد خواهان چشم براه اند و گوش برآواز تا
چه بینند و چه شنوند هرآینه دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایش نامه که
بسنجار بام روا نداشته ام گسسته است و در پیچاپیچ فرود آمدن جهاندار و رفتن داور و دیدن
اندیشه های پیچ و پیچ پیکیده است کوتاهی سخن آزار است که پندار نیچار ها
اگر روی براه آوری و در راه نگری و اگر نشینی چه بینی هنوز شکیبای برینا
چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ آن نامه با هرگونه نگارشی که در نورد
آن بود به من باز رسید پیشانی نامه به جنبش خامه از پیشگاه داد و فرهنگ آموز بدین
فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند تا بمیانجی گروه
دادرس شهر به بار فرستند همه گفتند و من نیز دانستم که این سود آمود پاسخ فشاست
امید فزای و از نیز رفتن آگهی بخش هر آئینه آن نامه به فرمان نشانمند را افزود
نگارشی که همی بایست نگاهبان بجای بزرگ و گستر شهر آرای شهر یار پرور فرزانه چارلس ساندرس

صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه پژوهه بنام نامی ستوده نامور و گیرنده گیتی آ
پافتن و دیرینه پرستش با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ از پیشگاه فرمان روا
درباره بخشیدن شاهنشاه خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که جز ستایش و
چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر و آزرم دل آید و لاغ چون گنجد بشکیبم بنده ام فرمان همی باید
بنیم که آن دو همین آرزو بکام فرمان درخور آید. شامگاه پنجشنبه بیست و سوم مارچ
آوازه روان توانا ساز توپ مژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ بپیچید
و بدست آمدن لکهنو و همین گشتن سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه
دلخواه بود و نشیمن گروه آبادی آن شهر درود بند و باره بار ونداره همانا
دیواری از انبوه آن سوسیه سپاه بوده باشد که زورآوران این سور استگ راه بوده
و سنگ اندیوار ناستوار بند باد کوشش مردان کار را نیز بهم شکست با آئینه خرام پیدا
و سوار گرد از هر گذار آنچه نشست آری فره ایزدی هر کرا شهریاری بخشید تاب
جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد ناگزیر هر که گردن از فرمان آن پیچید
سرش درخور کوفتن است شیر ژیان با زبردست همان پشت دو رفتن جهانبانان
را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخشنودی سر فرود آرند و بر فرمان

جهانداران را نیز پرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستیم که تیغ و نگین و تخت
و تخت بخشنده که کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست زمزمه سنج شیراز را ابیهم که در
پرده هوش فزا نوای دارد ب‍ چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را چه کند گوی که
گردن ننهد چوگان را از بست دوم مارچ در دل [illegible] همی خلد که گیتی فروزنده
و نوروزی فرو هشت و آفروز جهانفروز را [illegible] روز باده فردای این روز نشان
می یافتیم امسال مگر این شهر شهر خاموشان ست که از آمد آمد نوبهار هیچ گلبانگ نشنیدیم
کس نمی گوید که این سال از سالها [illegible] دوازده گانه ترکان کدام ست و هنگام گشتن روز
و شب را در شب و روز چه هنگام ست اگر [illegible] هندیان اخبار از خاک [illegible] ست و روز با هیچ
جهانگردی خسرو روز از نگارستان ساده ماند در وهلگوی چند [illegible] و دروغی چند [illegible]
پنداری همه سپهر [illegible] فراموش کرده است که سبزه نروید و گل نشکفد آری اختر
را هنجار برگردد و چرخ جز به [illegible] گردشی که مراد است که از [illegible] نور [illegible]
خویشتن همی گریم نه برگلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار سپاس

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ	من و گوشه و دامنی زیر سنگ
بهاران و من مانده بی برگ و ساز	همه چاره از بینوایی فراز

بینالم و می سگالم که [illegible] روزگار بی بهره است اگر جهان کند [illegible] همه [illegible]

سبزه و گل شگرم و مغز خود را بوی گل نه پرورم از بهار چه کار دوازه بادگرد و آن خونها پدید
اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از بهر کشگیم
محمد و خان بی‌نوا اینجا بازمانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یکی راه خویش
گرفت و آن سرزمین پرورده با همه خویشان و خویشاوندان و پرده‌نشینان
فرزندان سوی پیالهٔ نیست گوینده شنود در کتال روز را بشب همی آرد تا همچنین در شهر
آغاز نمی‌شنید را بخواندش این آوازه نازش بروی داد که دلیران سپاه کینه‌خواه
در آن آباد را که گذرگاه پدید ایشان بود بنا و خونخوار از بیم کشاده و آن شهر را بجز گستر
داد و بیشتر همه انش شاداد نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نژاد داد و همیدون آن
جهانگیری سزاوار و پایداری در خور آن سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان
همی راند همی که جا و دان فرمان روا ماند و دیگر سراینده که گوهر شته انگریزی لشکر از دو سو
تنگ کوه شگاف پس از آن که شور و دران رود بار افگندند و خاشاک تر و ناشایستگی
هر زه‌خیز از بیلی برکنار افگنده چون چنین بست زود داد که بر گرانجانی چندانکه از سنگ
لاخ جا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نگذارند و هر گاه با رهروان را همی از راه
روزگار سر آید و شهر و روستا را بسامانی همچو ارایان و او گستر در آیین و هم چون زدن
نزدیک بانجا بسیکرد و فرایی شهر یاد و جنگ خان آکه وار که گرفتار انه همیمانه

نژوخو و خوانده سپاه واراند شتافت تا فرمان یابند که شبرده جان بخشش و فرو بخشش نگهرا را
روپیه یا ماهانه شادمان گرده و سوی لاهور نورد و پس روزگار آزادانه زندگانی سپرد
و دران شهر فرجام یابد و بود جاودانی پیوست هر آئینه در آئینه پیکر این رود اوستاد
آنست که از بند و بیغ و دروغ جا و دستگاه آزاد و آئین آزاد زیستن خوشنود و دلشاد باشد
بهرام روز بیست و سوم چون هنگام شناسی فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود
و سپهر خسرو روزکه هر روزش بر تیره همی گردد شد از کناره خاور تیره بالا بلند
بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب همشماره روزهای گذشته تا چون کیان
دوستان پاینده از سرخوشی شادمانی انجا برانگیخت خاکستری سوزنده تر از آتش
بر سر و روی دشمنان تخت نوید کشاکش گوالیار به دست آید آن سنگین روز که جگر گوشه
زمین پست و لخت دل کوهسار از آن روکه از فرگاه جهان آفرین پروانه نیستی
سرکشان آورد هم بهر فرمانروایان و هم فرمان بران از روشنی چراغ آرزو
نشان آورد پیکر پیدای این رود اد آنست که سرکشان گوالیار گرفتند و ستاندن
باج و شادمهاراجه جیاجی را او شهر و شهریاری فرو هشت و به اگر فرمانبری از جهانبانان
انگلیسیه یا ورجست و سپاهی یارگیری یافت و نزاد بوم شتافت تا پیروز روزی هما
از روی هر گونه و اگوپه سرانجام گمراهان هر سو به جز آن نیست که چون درگریز

گروها گریزنده هر سو به گوالیار رو آورده از رود چنبل به نخستین شکست نمایان خورده اند
همیدون روهیله چند خسته و ترنجیده در بیرون آزادی سو به سو زمین نوردند
و پایان کار جا به جا آواره گشته گردند بارگیان و شتربانان را در بیابان های
بی گیاه سینه بر زمین سایندی و باران گروه را در گذرگاه های آب گل اندای پا
باز فشرده بند بدانسان بی خس و خار گردد که هر گوشه راغ سبز سبزی انگاره باغ و هر
رهگذر آبادی نماید بازگرد نامه نگار را خود شصت و سال از زندگانی گذ
و ازین گونه گون گدازشهای پنهان پیداست که اکنون از روزگار جمشید اشت
بهشتی درنگ بیجاست ناچار آواز دلنواز جادو نواسنج برآر که از من به دو اندوه
در دو باد به یاد سکیم و بدان سان که تا هم زوده از باهم زده دیگر اندرز نپذیرد این فرهمه
خود را اگر شاد نتوان گفت باری از بند رنج آزاد سکیم زمزمه دریغا که پای السبی
بروید گل و شگفند نوبهار اسبی تیر روی ماه وارد بهشت ببایدکه تا خاک بابم و
به رستی که راستی سفتن شیوه آزادگان است من نیم مسلمان که هم از بند پیوند
آیین و کیش آزادم و هم از ریخ و شکنج بدنامی خویش و از سینه خویشان و دشمنی
گذشت جز نفرین هیچ نخوردمی و اگر نیافتمی خوا ایم بهروی درین هنگام که باده
فرزانگی و شیر بیاید گران بهاست و من پرستیده است اگر چه امرو خداوند خداشناس

در یاد دل چهیس اس بفرستادن باده شکرهی هندی که در رنگ با ترنج
برابر و در بوی از آن خوشتر ستی ترانش و ل آب نزدی جان برومی از جگر تشنگی

سپس از دیده دلم دایه زمهر دهست	از باده ناب کید و ساغر بهجست
فرزانه چهیس واس بخشید همین	آبی که برای خود سکندر بهجست

ازو را فزون گزشت و دیده را نا گفته توان گذاشت این نکوئی و دست در یاری
آبادی مسلمانان شهر کوشش و دریغ نداشت چون نوشت آسمانی بدان باز موید
کار شد از نمود آبادی و آزادی هند و گروه همه واند که از روی آزرم مهربان
و او را از رخ نمود چه بست یاری به اندیشی و کارسازی این بهی پسندیگی گزین را
درین آرامش داد و یار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کیست نیکی بمردم رساننده و
روزگار بنای نوش خوش گذرنده با آنکه پایه پیوند کهن آشنائی در میان نیست یا گاه
همنشینی و مهربانی دگاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس می نهد و داو مهربانی
سپاس دیگر از آشنازادگان و شاگردان همین پیر آهنگ که برپای نیاب نهاد
نیکنام هست در راه پاس مهر تیز گام هست همی آید و اندوه بسیار بدیگر از مرگ
این شهر همه دبیران شهیه آباد شیوه جی ام برهمن بهم نشاد که چو آن خردمند
و هر اینجا فرازهست این درد و پیش دل ریش را اکنون تنها گذارد و با تازه تاب و تواست

خویش فرمانبری و کارسازی بجا همی آرد و پسرش بالمکت که نوجوان نیک‌خوی
یار جاناست نیز همچون پدر خویش در فرمان‌پذیری چست و دانا و اندوه‌گساری
یکتاست + از دوستان دور دست آن سپهر مهر را ماه دو هفته شیوا زبان هرگوپال
تفته که دیرین همدم و همآواز منست و از آن رو که در سخن آموزگار خودم همگوهرم
سخنش با آنچه خوبی خداداد سرمایه ناز منست سخن کوتاه آزاده مرد بستایش همه
مهر و سراپا آزرم او در سخن فروغ و سخن را هنگامه گرم بسکه از مهر جا در درون جانش داده
ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از سپهر شش هفته زین پیش فرستادم و چاپ نامه پیوسته
پیغمبرست این سخن که گزاردن آن ناگزیر بود و بویژه از بهر آن آوردم که سپاس مهر ورزی
و مهردهی ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر
از مسلمانان تهی است شبانه خانهای این مردم بیچراغ است و روزانه روزن
دیوارها بی دود و غالب شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه یگانهٔ در
هر سرای آشنائی داشت درین تنهائی جز خامه همنوای وی و جز سایه کسی همسایه نه

بیت

اکنون منم که تا کسی بر رویم نمی‌رسید — تا رخ بخون دیده نشویم هزار بار
در بیکسیم ز درد و دریغ است جان گسل — در بسترم ز خاره و خار است پود و تار

اگر در شهر این چهار تن نیز نیستی همچنین گواه بیکسی من نیز بی شکر و کاری روزگار

را امیرم که نیز تاراج که بشهر در هیچ خانه تاوه و خاک نیز همچنان نماند با آنکه فسانهٔ من
از درازدستی بینوایان برکرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشیدند و گستردند
هیچ در سرا نماند گشایش این گره دشوار گشای و پیکر هویدای این راستی
در روم نما آنست که در آن هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند کدبانو
بی آنکه بمن گوید چیزهای گران ارز از زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه
کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهان خانه نگاه داشتند و در گل انباشتند
چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان یغما یافتند از دوان آن گراز
با من و دیگران نهاد کار از دست رفته بود و رختن و آوردن را گنجایی نمانده
تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت
اینک تا این جولائی ماه پانزدهم ست و دیرین پنجشنبه سرکار انگریزی
را سررشتهٔ بازیافت گم ست بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن
همی پرورم گویی دیگران نان میخورند و من جامه همی خورم ترسم که چون پوشیدنی
همه خورده باشم و در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن جا بگی خواران که از
پیش با منستند و درین تاراج تاخیز و دست از من نگسستند هر آئینه ایشان را نیز
همی باید پرورد و داد آنست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بے کار

گر از پیش توان برد بیرون ازین گروه خواهندگان دگر که از پیشی بسیاری
خوشه در ربودن بهره‌وری دارند درین ناخوش هنگام نیز نوای جان گزای
ناخوشتر از خروش خروس بی‌هنگام همی آرند اکنون که فشار آزار ناهما
تنافی و گدازش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرو آمد
که بازجستن این بازیچه نگارش نام جست توان برد همانا درین کشاکش پایان کار
یا جگر گسست یا دریوزه و در نخستین پیکره از آن نگزیرد که این داستان جاودان
از کران برکران دراز انجام می‌فشاند و نگرندگان را افسرده دل کند در
دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که از آن گوید و رباش سربازار
آزاد و اندوه از آن و بیگانگی و دانگی فرستادند و خود اینها تا کجا توان سرود
و دو رشته رسوائی خویش باید بود کمن چنین اگر بدست آید نیز زنگار آینه
نمیزداید و اگر فراهنگ نیاید بر آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در هر
هنروریش از انجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی‌پرورد هر آینه از شهر
باید رسید و در آبادانی دگر ماند و بود گر بدانی سال گذشته تا جولائی سال
یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رو داد نوشته ام و از یکم اگست خامه از دست
فرو هشته ام کاشش دربارهٔ آن خواهشهای سه گانه

بنا نامه فروان دسرایای و ما بانه چنانکه بهمدرین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام و اینک چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از درگاه شهنشاه فیروزبخت مهر بهیم سپهرتخت جمشید شکوه فریدون فرکاوس کوس کیخسرو شکوه سکندر درانکه فرمانروای روم از وے سپاس گزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس را در اندیشه برگمان سپاسش دل از بیم دو نیم ست اگر ستاره روز بدین سگالش که در جهان بسوزی تاخوشنودی او ست هراس نمی ورزد چرا سپهر روز و سپیدم پر خویش همی لرزد در راه دو هفته بدین اندیشه که در گیتی فروزی گمان همچشمی او ست از گستاخی خویشتن نه شاد نمیشود امهر چرا هر شب از بیم همی کاهد ۱۷

بداد و بتیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی و هشته نشان
خدیو سند فرخ رخ و نیک خو	ز نوشیروان برده و ز دادگوی
وز خسروان فرشتی که جمشید داشت	ندانی که از بهر جا برده داشت
بدان و هشت تا اندرین روزگار	سپارد بدین نامور شهریار
ز خسرو ترنج زر و هفت گنج	ره آورد شاه است بی دست رنج
خود آن تخت کش باد بردی بدوش	نشسته پیشکش کرده فرخ سروش

ببینی که در کوه از مغز سنگ — برآید همی گوهر رنگ رنگ

بود مهر را اخشم بر افسرش — دگر نه چه کارست با گوهرش

گر آهنگ گوهر فشانی کند — جهان در فشاند روانی کند

که آن گوهر آرد اگر در شمار — شود سوده انگشت گوهرشمار

ز بیم سپاهش که گاه نبرد — برآرند دریا و کهسار گرد

بکوه اژدها و بدریا نهنگ — دهد جان در آب و زند سر بسنگ

ز فر و شکوه نمایان او — خدیوان گیتی گدایان او

بافروزش و بخشش بیدریغ — درخشنده خورشید و بارنده میغ

به فرگفت بخشش خرد در نواز — بفرتاب دانش خردمند ساز

به بخشش شگرف و بدانش رسا — جهاندار فرزانه و کشوریا

که یزدان پاکش نگهدار باد — درنگش و دین همه بسیار باد

از روی فرمانروائی فرمان والی در رسد تا چون از بخشش جهان داد بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم لا چون نگارش بدین نشان ان نشست تن زدم داستان نمیخواهم که این نامه را پس از انجامیدن دستنبوی نام نهاده آمد و سنت پرستان و سوی نبوی فرستاده آمد تا دانشوران

روان پرور و سخن گستر از آن دل از دست برود امید که این دو شعر خوش و شنوی

بدست پروردانیان گلدستهٔ رنگ و بوی و دورو دیده اهرمن نشان آتشین نگو حلی

ترانهٔ ۲ زبیسان که همیشه دو سر دو ناییم با سر چشمهٔ راز آسمانی ناییم

لحظه ز دست تیر بود ناپیدا یاد ساسان ششم کار روانی ناییم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمهٔ انگلستان

خلد الله ملکه بالعدل و الاحسان

در روزگارها نتوانند شمار یافت | خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرگار تیز گرد فلک سیمیان ببین | حق داد و داد حق که بهر کس قرار یافت
درهای آسمان بزمین باز کرده اند | هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود | بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماه کیشه بینی بدان که ما | پاداش جانگداز ازین شبهای تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل | اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود | این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
تا چار چیز با هم گرایش نمیکنند | در دهر هر چه هست ز آشتی چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
گر خواجه بنده را فقط آزادگی بهشت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
جام از شراب روشنی آفتاب داد
روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بر هم زدند قاعده های کهن بدهر
فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
بیرون متاع خویش برابر بسنبل بخشت
عاشق ز بسکه شاهد پیدا و پنهان را
شورش گذشت در دل و آتش حسرت نگاه
گر زاهد است نیز ز من می بجام ریخت
قفل دل خود که گشایش نداشت نیز

هر شی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت
از بهر خویش نغمه گسل و غمگسار یافت
چشم سیاه را الجزا سوگوار یافت
در حجره هم سرشت نیز نشئه شبنهار یافت
دندانه کلید ز دندان یار یافت

با فتنه هم مصالحه در خرمی بزفت　　خود رخت خواهش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست　　بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی　　ملک آفرین سرو که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی　　سور و سرور و انس و داد انتشار یافت

بر خستگان هند بجنبو از کرم　　وکشور یا که رونق از ورود نگار یافت

جشنی بکارسازی اقبال ساز داد　　کاقبال نازد ابه منش سازگار یافت

بالد چنان بناز که پهلو زند بتاج　　از بسکه تخت پایگه استوار یافت

نازد چنان بجوبش که بالد بر و تخت　　از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

با پستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت　　نازم فروتنی که چو اختر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن کان اوست　　آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نبسته بود　　در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم که اکسیر فزود ارج　　تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود　　ساقی گری گزیده دوران حلقه بار یافت

زین پیش پیسی میانه مردم سخن نبود　　از دور باشها که هم از پرده دار یافت

همت بخود نبست باده ز انگور ساختن　　در دور شد همیکده پیرو نثار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام ‌ ‌ واندهمی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو ‌ ‌ با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست ‌ ‌ آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پا بمزد غریبان شمرده شد ‌ ‌ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

مو بسکه آب در گهر شاهوار زد ‌ ‌ جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزیکه زیر ران شهنشاه کامران ‌ ‌ توسن شرف بجلوهٔ سپهر شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ‌ ‌ وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

در در شکارگاه خدنگی ز شست جست ‌ ‌ چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت

باشد بجای وشیه بمنزل زند فرس ‌ ‌ بالیدش سزد که چنین شهسوار یافت

آواز ۱۲

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان ‌ ‌ این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش ‌ ‌ شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

ز نیسان بفیض نامیه نامی نگشته بود ‌ ‌ صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که در اقتضای زمانست این زمان ‌ ‌ شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر ‌ ‌ آبان و دهر بستر من نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله خود رو نگار گشت ‌ ‌ خاک از نمو سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خود از هوس زر گل همیان صبح و | دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دی بدامنه کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد | ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه | وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق | عمریکه شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن | ور خود ز روی هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب همی ز نقد اسم | هرجا الف نشست محاسب هزار یافت

قطعه

در بیان روشنی دهلی

درین روزگار همایون فرخ | که گویی بود روزگار چراغان
شده گوش پر نور چون چشم بینا | ز آوازه اشتهار چراغان
نگر شهر دهلی و نوبت کاینجا | نگه گشته هر سو دوچار چراغان
ابر برده بر چرخ مهر منور | همه روز و شب انتظار چراغان
گواه من اینک خطوط شعاعی | که دارد ز نقش نگار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان | کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست و رو داد زین پیش هرگز | بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزون رونق کاروبار چراغان
جهاندار وکٹوریا کز فروغش — ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش جهان گشته پروانه امین — که شد دیدبان حصار چراغان
بفرمان سر جان لارنس صاحب — شد این شهر آئینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب — برآراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرٹن بهادر — روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان
که بادا فزون سال عمر شهنشه — بروی زمین از شمار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب افادت انتساب بفرهنگ و دانش موسوم بدستنبو
موسوم چکیدهٔ قلم جادو رقم استاد سخنوران زمان وحید عصر یگانه دوران افصح
الفصحا وابلغ البلغا ملک الشعرا المشتهر بین المشارق والمغارب نجم الدوله
دبیر الملک اسد الله خان بهادر نظام جنگ المتخلص به غالب عرف
میرزا نوشه مرحوم دوباره بمطبع لٹریری سوسائٹی واقع بریلی حسن انطباع یافت

سنه ۱۸۶۵ء

